



وقتی زندگی و انسان خواستنی تر می شوند

مروری بر ۴ قصه از آندرسن

O حسن پارسایی



عنوان کتاب: قصه های دل نشین
نویسنده: هانس کریستیان آندرسن
مترجم: یوسف فرخ
ناشر: پیوند نو
نوبت چاپ: ۱۳۷۹
شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۱۷۴ صفحه
بها: ۸۰۰ تومان

کتاب ماه کودک و نوجوان / اسفند ۱۳۸۳

۱۰۷

زیادی دارند. در این قصه، برای بلبل همانند سازی شده؛ یعنی یک بلبل فلزی و دست ساز هم داریم که می تواند آواز بخواند. اما آهنگ های معین و محدودی را می خواند. ضمناً وقتی از کار می افتد، نیاز به تعمیر دارد. (صفحه ۲۲).

این جا با مقایسه این دو بلبل، روی جاندار بودن بلبل طبیعی و آوازش تأکید شده است و خواننده در پایان، به این نتیجه می رسد که هیچ «سازه صنعتی»، نمی تواند جای نوع و الگوی طبیعی را بگیرد.

در این قصه، مرگ به عنوان عامل بینابینی، حضور عینی پیدا کرده و بین امپراتور و بلبل قرار گرفته است. وقتی امپراتور در حال مرگ، روی تخت دراز کشیده، بلبل نشانه های اقتدار او را که نزد مرگ است، از مرگ پس می گیرد و بعد شروع به خواندن می کند:

«پرنده گفت: ممکنه شمشیر طلایی زیبا را به

و هم پیمان می شود و همیشه در صدد است تا با خواندن آواز، به او آرامش ببخشد: «اجازه دارم برای امپراتور دوباره بخوانم؟» (صفحه ۱۵)

آندرسن از این هم فراتر رفته و مفاهیم انتزاعی را که جزئی جدایی ناپذیر از دنیای ذهنی انسان به شمار می روند، عینی کرده است، در قصه «بلبل» مرگ به صورت موجودی زنده ظاهر می شود:

«بعد از مرگ همه این گنجینه ها را به خاطر آواز، به بلبل بخشید و بلبل به خواندن آواز ادامه داد... آن گاه مرگ با اشتیاق برای دیدن باغش، متوقف شد و چونان شبحی سفید و سرد، از پنجره به بیرون پرواز کرد.»

(صفحه ۲۲)

این دو موجود غیر هم جنس (پادشاه و بلبل)، به نحوی در دنیای خود احساس تنهایی می کنند و به همین سبب، نسبت به هم همگرایی عاطفی

مجموعه «قصه های دل نشین»، اثر هانس کریستیان آندرسن، شامل هفت قصه است که هر کدام با ویژگی های خاص خود، حرف های تازه ای برای گفتن دارد، از این رو، چهار قصه «بلبل»، «پری دریایی کوچولو»، «هم سفر» و «ملکه برف ها» را که خصوصیات کل قصه ها را به ما معرفی می کنند؛ مورد نقد و بررسی قرار می دهیم.

بلبل

در قصه «بلبل»، انسان و حیوان (پرنده) در کنار هم به کار گرفته شده اند تا ارتباط و نیاز عاطفی این دو موجود به هم، نشان داده شود. آن ها با هم حرف می زنند و از لحاظ قابلیت های حیاتی، با هم برابر در نظر گرفته شده اند؛ یعنی بلبل همانند انسان می اندیشد و واکنش های عاطفی از خود نشان می دهد. این پرنده به سبب ارزشی که امپراتور برای هنر او (آواز خواندن) قائل است، با او دوست



من بدهی؟ ممکنه پرچم را به من تسلیم کنی و ممکنه تاج امپراتوری را به من برگردانی؟ بعد مرگ همه این گنجینه‌ها را به خاطر آواز به بلبل بخشید و بلبل به خواندن آواز ادامه داد.

(صفحه ۲۲، سطر هفتم تا دهم)
امپراتور گفت: پرنده کوچک! متشکرم. متشکرم... تو با آواز آن چهره‌های شیطانی را از تختم و مرگ را از قلبم دور کردی.

(صفحه ۲۲، سطرهای شانزدهم تا هجدهم)
این جا آواز خواندن بلبل، دقیقاً نوعی «موسیقی درمانی» است؛ زیرا آواز او امپراتور را شفا می‌بخشد. قصه با عبارت «صبح به خیر» به پایان می‌رسد که آغازی برای زندگی مجدد است (صفحه ۲۴). بلبل به مرغی افسانه‌ای (همای سعادت و نگهبان) تبدیل می‌شود تا همواره حافظ امپراتور باشد:

«بلبل گفت: یک چیز از تو می‌خواهم. اجازه نده کسی بداند که تو پرنده کوچکی داری که همه چیز را به تو می‌گوید. آن گاه همه کارها به خوبی پیش خواهد رفت.»

(صفحه ۲۴)

در قصه «بلبل»، فضا سازی تنها برای حس آمیز کردن و مجسم ساختن مکان‌های قصه به کار گرفته نمی‌شود، بلکه در اصل، نوعی «موقعیت سازی» برای پیشبرد روند حوادث و حتی معرفی شخصیت محوری قصه است:

«درختان بلند تقریباً به دریا که بسیار عمیق و آبی رنگ بود، منتهی می‌شدند؛ به طوری که کشتی‌های بزرگ می‌توانستند تقریباً از زیر شاخه‌های شان عبور کنند و بین شاخه‌ها، بلبلی آشیانه داشت. او چنان با فریبندگی نغمه سر می‌داد که حتی ماهی‌گیران فقیری هم که ناچار بودند کارهای زیاد انجام دهند و حتی شب هنگام هم برای انداختن تورهای شان بیرون می‌آمدند. دست از کار می‌کشیدند تا به آوازش گوش فرا دهند.»

(صفحه ۱۱)

می‌بینیم که آواز پرنده باعث بهبودی امپراتور می‌شود، اما چگونگی این «شفابخشی» بر ما پوشیده است. فقط می‌دانیم که نویسنده، اصل را بر قبول چنین اتفاقی نهاده و این هم یکی از تفاوت‌های «پیرنگ قصه» با «پیرنگ داستان» است. در قصه، گاهی بعضی از علت‌ها غایب و بر ما پوشیده می‌ماند، اما در داستان که با دنیای واقعی سر و کار دارد، همه علت‌ها باید مشخص شوند.

پری دریایی کوچولو

عشق به یک شاهزاده، باعث می‌شود که پری دریایی، جهان زیر آب را ترک کند و به روی زمین بیاید. او باله دمی‌اش را به کمک یک «نوشیدنی» که جادوگر به او می‌دهد، به «پا» تبدیل می‌کند تا

آندرسن مضمونی ذهنی را عینی می‌کند تا بتواند ارزش‌های یک انسان زنده (ژوهانس)

و یک انسان مرده را بشناسد.

این جا به شکلی طنزآمیز اما

معنادار، ارزش‌های یک مرده

با جنبه‌های ضد ارزشی

انسان‌های زنده‌ای که فقط

به خود و مال دنیا می‌اندیشند،

مقایسه شده است و در همان حال،

به سبب توانایی‌هایی که

این روح به دست می‌آورد،

در تقابل با مظهر شر (جادوگر)

قرار می‌گیرد. البته جادوگر

تا حد یک قصه گو و

حتی کارگردان یک نمایش

بسیار عجیب، ترسناک و

خیره کننده ارتقا یافته است

و کارها و دنیای او،

فیلم‌های سینمایی امروزی را

تداعی می‌کند

شکلی انسانی به خود بگیرد: «باید روی ساحل بنشینم و آن را قورت بدهم. آن گاه دمت می‌افتد و کوچک می‌شود و به چیزهایی که آدم‌ها پا می‌گویند، تبدیل می‌شود.» (صفحه ۵۹) در نتیجه، هیچ مانعی برای رسیدن به وصال شاهزاده باقی نمی‌ماند. او در این راه، حتی زبانش را هم از دست می‌دهد و لال می‌شود: «پری دریایی کوچولو بی‌نوا اکنون لال شده بود، نه می‌توانست آواز بخواند و نه حرف بزند.» (صفحه ۶۱) اما وقتی به روی زمین می‌آید، اتفاقات دیگری روی می‌دهد و مسیر سرنوشت او به کلی تغییر می‌کند.

آندرسن قبلاً به تفاوت‌های دیگری که پریان با انسان‌ها دارند، اشاره می‌کند و حتی بر میزان تمایل شدید آن‌ها به وارد شدن به زندگی انسان‌ها تأکید می‌ورزد و می‌گوید: «پریان دریا نمی‌توانند بگیرند و به همین علت، وقتی ناراحت هستند، بسیار بیشتر از انسان‌ها رنج می‌برند.»

(صفحه ۴۶)

او در این قصه، انسان و ارزش‌هایش را به حدی بالا می‌برد که پریان عمر دراز، به او غبطه

می‌خورند و آرزوی انسان شدن دارند: «من با اشتیاق مایلم از سی صد سال زندگی‌ام دست بکنم که فقط یک روز انسان شوم.»

(صفحه ۵۴)

پری دریایی، آزمون‌های زیادی را برای رسیدن به شاهزاده از سر می‌گذراند: باله دمی‌اش را از دست می‌دهد (صفحه ۵۹) و به خاطر رسیدن به شاهزاده، می‌پذیرد که جادوگر زبانش را ببرد (صفحه ۶۱) وقتی هم که راه می‌رود، باید درد بکشد:

«هر قدمی که برمی‌داری، باعث می‌شود که احساس درد کنی، تقریباً دردی توان فرسا و چنین به نظرت می‌رسد که انگار روی لبه‌های تیز چند شمشیر راه می‌روی و خونت جاری خواهد شد.»

(صفحه ۵۹)

او می‌داند که دیگر نمی‌تواند به دنیای پریان بازگردد و حتی به این که شاهزاده او را به همسری برگزیند نیز اطمینان ندارد. با وجود این، همه رنج‌ها را تحمل می‌کند و غم دوری خانواده‌اش را هم به جان می‌خرد:

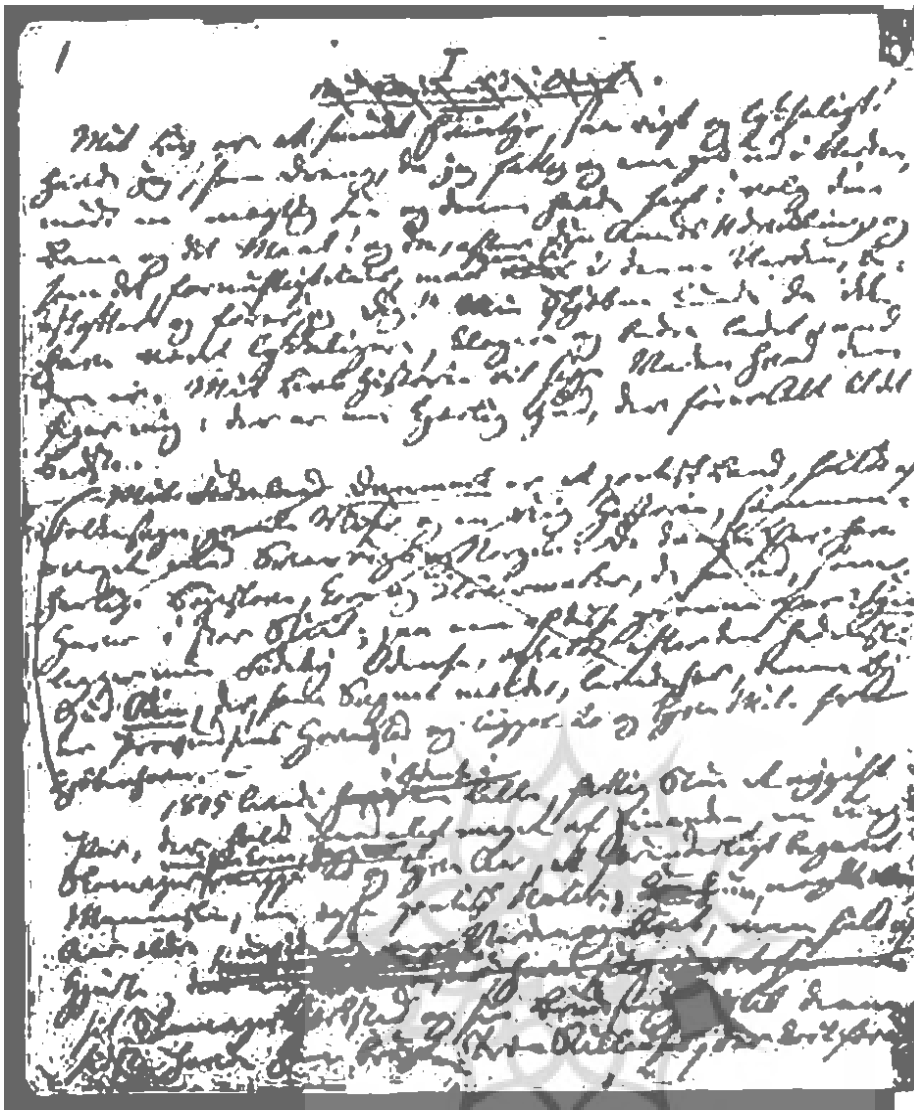
«چراغ‌های تالار خاموش بود و تمام خانواده خوابیده بودند. او نمی‌توانست داخل شود؛ چون که اگر کسی با او صحبت می‌کرد، نمی‌توانست حرف بزند. او می‌خواست برای همیشه خانه‌اش را ترک کند؛ گویی قلبش آماده بود تا از غم بشکند.»

(صفحه ۶۲)

هانس کریستیان آندرسن، آن چه را ما انتظار داریم، به ما نمی‌دهد، بلکه به اقتضای قصه‌اش پیش می‌رود: پری دریایی به شاهزاده نمی‌رسد. به جای ازدواج با او و سرنوشتی زمینی پیدا کردن، هم‌چون فرشته‌ای به آسمان عروج می‌کند و به تقدیری آسمانی و ملکوتی دست می‌یابد. اگر جهان قصه‌ها را به سه بخش آسمانی، زمین و زیر زمینی (زیر دریا) تقسیم کنیم، پری دریایی از جهان زیرین به جهان زمینی و سپس به جهان آسمانی ارواح راه پیدا می‌کند تا به جاودانگی برسد: «تو اکنون به جهان آسمانی ارواح صعود می‌کنی که با انجام کارهای محبت آمیزت به مدت سی صد سال بتوانی روح جاودانه را کسب کنی.» (صفحه ۷۳)

در این قصه، گاهی فضا سازی متناسب با اتفاقات دردناک قصه، رعب‌انگیز و تداعی کننده مرگ و نیستی است:

«می‌دید که هر مرجان و شقایق چیزی را در چنگش گرفته است و آن‌ها با هزار دست کوچک چنان محکم گرفته‌اند که گویی با تسمه‌هایی آهنی آن‌ها را محصور کرده‌اند. اسکلت‌های سفید تعدادی از انسان‌هایی که در دریا غرق شده بودند و درون گرداب فرورفته بودند، به طرز دهشتناکی در دست‌های این مرجان‌ها و شقایق‌های دریایی پوزخند می‌زدند. سکان کشتی‌ها، قفسه سینه‌ها،



اسکلت‌های حیوانات خشکی را هم در دستان خود گرفته بودند. بین دیگر چیزها، حتی یک پری دریایی کوچک که او را نیز گرفته و خفه کرده بودند، دیده می‌شد.»

(صفحه ۵۸)

پیرنگ این قصه نسبت به پیرنگ قصه «بلبل»، از انسجام بیشتری برخوردار است؛ زیرا برای همه مراحل که پری دریایی کوچولو طی می‌کند، علت یا علت‌هایی ذکر می‌شود؛ یعنی هر حادثه و موقعیتی می‌تواند علت حادثه بعدی باشد.

حتی هنگامی که پری دریایی، از طرف دختران آسمان، برای پیوستن به ارواح آسمانی انتخاب می‌شود، علت آن در پیرنگ قصه، به فدکاری‌ها و از خودگذشتگی‌هایی که قبلاً برای رسیدن به شاهزاده از خود نشان داده، ارجاع داده می‌شود:

«پری دریایی کوچولوی بیچاره! که از وسوسه شدید قلبت پیروی کرده‌ای و کارهای بسیار انجام داده‌ای و رنج فراوان برده‌ای، تو اکنون به جهان آسمانی ارواح صعود می‌کنی.»

(صفحه ۷۳)

همسفر

در این قصه، به خاطر نیک اندیشی

«ژوهانس»، روح یک مرده به شکلی عینی با او همراه می‌شود، او را از مرگ نجات می‌دهد و در پایان، غیبش می‌زند. این روح، به مرد فرزانه و فقییری تعلق دارد که در دنیای واقعی نتوانسته است قرضش را پس بدهد و چون «ژوهانس» بدهی او را پرداخت می‌کند، دوباره به دنیای زندگان برمی‌گردد تا این بار دین معنوی‌اش را بپردازد.

آندرسن مضمونی ذهنی را عینی می‌کند تا بتواند ارزش‌های یک انسان زنده (ژوهانس) و یک انسان مرده را بشناسد. این جا به شکلی طنزآمیز اما معنادار، ارزش‌های یک مرده با جنبه‌های ضد ارزشی انسان‌های زنده‌ای که فقط به خود و مال دنیا می‌اندیشند، مقایسه شده است و در همان حال، به سبب توانایی‌هایی که این روح به دست می‌آورد، در تقابل با مظهر شر (جادوگر) قرار می‌گیرد. البته جادوگر تا حد یک قصه گو و حتی کارگردان یک نمایش بسیار عجیب، ترسناک و خیره کننده ارتقا یافته است و کارها و دنیای او، فیلم‌های سینمایی امروزی را تداعی می‌کند؛ همه چیز با قدرت جادو جان می‌گیرد و جادوگر از قدرتی

خداگونه برخوردار است. هیچ چیز بیرون از اراده و قدرت او نیست، اما بدون رؤیت موجودات و پدیده‌ها، قادر به تشخیص و نیز کنترل آن‌ها نیست. این جا توصیف درخشان آندرسن را می‌بینیم که به فضا سازی محتوای قصه، کمک فراوانی کرده است: «تمام سقف با کرم‌های درخشان و خفاش‌های آبی روشن که بال‌های نازک‌شان را به هم می‌زدند، پوشیده شده بود. آن جا کاملاً ترسناک به نظر می‌رسید. در وسط کف تالار، تخت سلطنتی قرار داشت که اسکلت‌های چهار اسب آن را نگه داشته بود و ساز و برگ اسب‌ها با عنکبوت‌های نورانی قرمز مزجهر شده بود. خود تخت از بلور سفید شیری رنگ بود و بالشتک‌های آن موش‌های سیاه کوچکی بودند که دم‌های یکدیگر را به دندان گرفته بودند.»

(صفحه‌های ۹۳ و ۹۴)

قصر جادوگر در دل کوه واقع شده (صفحه ۹۳) و در اصل، قرینه‌ای از قصر پدر خود شاهزاده خانم است. آندرسن از وجود این شاهزاده خانم، به عنوان واسطه استفاده می‌کند تا دنیای واقعی (که در اصل تخیلی است) را به دنیای جادویی ارتباط دهد. خلق این دو دنیای متفاوت و مرتبط ساختن آن‌ها به هم، فضای قصه را آکنده از تعلیق کرده است. ارتباط شاهزاده خانم با عاملی ماورایی مثل جادوگر، جایگاهش را در قصه، دست نیافتنی‌تر و خودش را در نظر «ژوهانس»، خواستنی‌تر کرده است و باعث شده که خواننده هم او را موجودی فراتر از انسان‌های معمولی تصور کند. با توجه به آرزوی «ژوهانس» برای ازدواج با چنین شاهزاده خانمی، خود به خود زمینه ذهنی یک تقابل دشوار فراهم می‌گردد که ممکن است به مرگ «ژوهانس» منجر شود، اما آندرسن یک همراه عجیب برای او خلق کرده که بخش قابل توجهی از پیرنگ قصه به حضور او بستگی دارد.

این همسفر که در آغاز، علتی برای همراه شدنش با «ژوهانس» ارائه نمی‌شود، به شکلی «تقدیری» و «جبری» وارد قصه می‌شود تا به



قهرمان قصه کمک کند، اما به تدریج که قصه پیش می‌رود، جای شخصیت اصلی را می‌گیرد و بنا به موقعیت‌های مختلف و با استفاده از نیروی جادویی مثبت و مفید که دانایی و فرزانیگی او را هم همراه دارد، پرواز می‌کند، نامرئی می‌شود و به عنوان یک «عامل» رازگشا و گره‌گشا، موانع را از سر راه «ژوهانس» برمی‌دارد. در پایان قصه، درست در لحظه‌ای که کاملاً واقعی شده و ما او را باور کرده‌ایم، ناگهان غیبش می‌زند و به دنیای مردگان برمی‌گردد، اما این بار خیالش راحت است؛ چون دین خود را کاملاً ادا کرده است:

«دیگر فرصتم به پایان رسیده است. منتهی من دینم را نسبت به تو پرداخته‌ام. آن مرد یادت هست که طلبکاران بی‌رحمش می‌خواستند با او بدرفتاری کنند؟ تو آن چه را که داشتی، به آن‌ها بخشیدی تا او بتواند در گورش با آسودگی بیارامد. من همان مرد مرده‌ام.»

(صفحه ۱۰۲)

این جا می‌فهمیم که او روح یک مرد نیک‌اندیش بوده و خواسته است خوبی «ژوهانس» را جبران کند و یک باره همه چیز از حالت «تقدیری» و «جبری» خارج می‌شود.

هانس کریستیان آندرسن در این قصه، سه کار مهم انجام می‌دهد: اول این که دنیای جادو را به عامل «ترس و وحشت» که یک احساس واقعی است، مرتبط می‌سازد. دوم این که ترس را در تقابل با عشق قرار می‌دهد و همین که ترس از بین می‌رود، عشق مجال بروز می‌یابد و طومار قصه‌ای که با مرگ و جدایی آغاز شده بود با ازدواج و پیوستن به همدیگر پایان می‌یابد. سوم این که قصه در بطن خود، پارادوکسی دارد: روح مرده‌ای به صورت یک انسان واقعی درمی‌آید و به زندگان و بقای زندگی کمک می‌کند؛ یعنی مرگ به مرگ نمی‌انجامد و از درون آن زندگی برمی‌خیزد.

قصه «همسفر» نیز از پیرنگ منسجم و حساب شده‌ای بهره‌مند است. با این که آندرسن به یک روح، شکلی عینی و کاملاً فیزیکی بخشیده، ما آن را در قصه باور می‌کنیم؛ زیرا قصه در اصل، اثری اخلاقی و انسانی است. ما این باورپذیری را به اثر بخشی «نیکی کردن و هر چه انسان‌تر بودن» بشر ارتباط می‌دهیم و تعجب نمی‌کنیم وقتی یک انسان زنده به یک مرده کمک کرده و روح آن مرده، به کمک همان انسان (ژوهانس) آمده است.

ملکه برف‌ها

در این قصه، هفت قصه به هم پیوسته ارائه شده که نوعی ساختار شکنی قصه‌های معمول هم هست. در قصه اول (آینه و تکه‌های آن) با

جادوگری روبه‌رو هستیم که خلاف جادوگران قصه‌های «همسفر» و «پری دریایی کوچولو» به طور مستقیم و در حوزه‌ای محدود، مقابل انسان قرار نمی‌گیرد. او موجودیت پیچیده‌تری پیدا کرده است؛ آینه‌ای ساخته که همه افراد بشر خود را در آن طور دیگری می‌بیند. در آن زشتی‌ها و پلیدی‌ها بسیار برجسته و زیبایی‌ها و نیک‌اندیشی‌ها، زشت و کریه دیده می‌شوند. گیاهان و گل‌های زیبا را پژمرده و پلاسیده نشان می‌دهد. هیچ موجود یا پدیده‌ای نیست که در این آینه، خودش راهمان طور که هست، ببیند. همه چیز در آن دروغ و کج نما جلوه‌گر می‌شود.

جادوگر می‌خواهد مضمون و معنای هستی را تحریف کند و عقل و خرد انسان‌ها را دچار انحراف سازد. او نه با بیرون و موجودیت فیزیکی آدم‌ها، بلکه با درون و عقل و روان آن‌ها کار دارد. می‌خواهد تصورات همه را به نفع اقتدارطلبی خویش تغییر دهد، آن‌ها را از درون «نیست» سازد و موجودیت‌شان را برای رسیدن به آمال خویش و برهم زدن نظم جامعه، در اختیار بگیرد. تکه‌ها و ذرات آینه می‌توانند در قلب هم نفوذ کنند و باعث سردی و بی‌عاطفگی شوند:

«برخی از مردم آن قدر بدشانس بودند که ذره‌ای کوچک از آن به درون قلب‌شان فرو می‌رفت و این بسیار وحشتناک بود؛ قلب آن‌ها چون یک تکه یخ، سخت و بی‌احساس می‌شد.»

(صفحه ۱۰۴)

جادوگر با این ترفندها جای ارزش‌ها و ضد ارزش‌ها را با هم عوض می‌کند تا نظام معنادار جامعه بشری را به آشوب بکشد و از هنجار خارج سازد:

«او یکی از پلیدترین جادوگرها بود... بسیار شادمان بود از این که آینه‌ای ساخته بود که باعث می‌شد هر چیز خوب و زیبا که در آن منعکس می‌گشت، چروک بخورد، پس برود و تقریباً ناپدید گردد. در حالی که چیزهای بی‌هوده و زشت ده برابر بزرگ‌تر و زشت‌تر از آن چه که بودند، در آینه دیده می‌شدند. زیباترین منظره‌ها... مانند اسفناج پخته به نظر می‌رسید و خوش قیافه‌ترین آدم‌ها زشت می‌شدند.»

(صفحه ۱۰۳)

تکه‌ای از این آینه، در چشم و قلب پسر نوجوان فرومی‌رود و او دچار توهم می‌شود و از دختر جوانی که او را به اندازه خواهری دوست دارد، فاصله می‌گیرد. بعد همراه ملکه برف‌ها به سردترین نقطه زمین می‌رود. دختر نوجوان می‌کوشد هر طور شده، او را پیدا کند. او در مسیرش با راهزنان و خطرهای زیادی روبه‌رو می‌شود، ولی به کمک دیگران و حتی حیوانات، از دام‌ها و خطرهای به سلامت می‌گذرد و سرانجام، دوستش را نجات

می‌دهد و برمی‌گرداند.

سفر دیار به دیار و قرار گرفتن در موقعیت‌های خطرناک، به خاطر به دست آوردن چیزی که برابری می‌کند با همه ارزش‌های جهان، محتوای تلاش «گردا» در قصه «ملکه برف‌ها» است.

آندرسن این جا هم نگاه بدیعی به موضوع «جست و جو و یافتن» دارد؛ زیرا این حرکت رامثل همیشه یک پسر یا مرد انجام نمی‌دهد، بلکه دختری برای طلسم شکنی‌های قصه برگزیده شده است. قصه «ملکه برف‌ها» رویکردی مذهبی دارد و به انجیل نیز صراحتاً اشاره می‌کند. می‌توان آن را قصه‌ای مربوط به مسیحیت به حساب آورد که دو رویکرد تخیلی و واقعی را با هم می‌آمیزد تا متناسب با سن و سال قهرمانان قصه، نگاهی نوجوانانه هم به «مسیح نوجوان» داشته باشد. او سرودی مذهبی را سه بار در این قصه تکرار می‌کند که بیانگر همین حقیقت است:

«گرچه گل‌های سرخ می‌شکنند

ولی بعد پرپر شده و پژمرده می‌شوند

لیکن هنوز ما، در بلندای آسمان

چهره مسیح کوچک را به تماشا نشستیم،

(صفحه‌های ۱۰۹، ۱۴۳ و ۱۴۷)

توصیف‌های آندرسن در این قصه، درخشان‌تر و هنرمندانه‌تر است. او ملکه برف‌ها را به کمک یک ذره برف خلق می‌کند؛ یعنی از درون سرما و برف، موجود بسیار زیبایی می‌آفریند که خواننده نمی‌تواند لب به تحسین نگاهی. رویکرد نویسنده به موضوع و زبان توصیفی‌اش که برای خلق شخصیت و فضا سازی قصه به کار گرفته شده، گاهی به شکل‌گیری یک قصه کوتاه و زیبا می‌انجامد:

«چند دانه برف به زمین افتاد و یکی که از همه بزرگ‌تر بود، روی لبه یکی از جعبه‌های گل نشست. این دانه برف بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا این که بالاخره به شکل خانمی درآمد که زیباترین پارچه نازک سفید را پوشیده بود و این لباس چون میلیون‌ها دانه برف ستاره مانند که به هم چسبیده باشند، به نظر می‌رسید. او به طرزی شگفت‌انگیز دل فریب و زیبا بود، ولی سرتاپا از یخ، یخ خیره کننده و شفاف درست شده بود. او تنها بود و چشمانش چون دو ستاره پرنور می‌درخشید.»

(صفحه ۱۰۸)

گرچه در قصه «ملکه برف‌ها»، با تنوع در موقعیت‌ها، فضا و نیز استفاده از شخصیت‌ها و حوادث گوناگون رو به رو هستیم، پیرنگ هوشمندانه اثر، همه این موقعیت‌های مختلف را که هر کدام با عنوان مستقل و به شکل یک قصه جداگانه در بطن قصه اصلی جای گرفته، به هم ربط داده است و ما در پایان قصه، با هیچ ابهامی روبه‌رو نمی‌شویم؛ زیرا هر موقعیت و حادثه‌ای علت



موقعیت و حادثه بعدی شده است و حادث شدن هیچ کدام از آنها بدون وجود دیگری قابل تصور نیست. خود حوادث قصه این روابط علت و معلولی را به خوبی نشان می‌دهند: تکه‌هایی از آینه جادوگر (علت) در چشم و قلب پسر نوجوان می‌افتد. نگاه و احساس او عوض می‌شود، وقتی ملکه برف‌ها را می‌بیند به «دلیل» اتفاقی که برایش رخ داده به اشتباه همراه ملکه می‌رود. دختر نوجوان «چون» او را دوست دارد، به جست و جوی او می‌پردازد و به «علت» آن که به تنهایی قادر به این کار نیست، از دیگران و حتی حیوانات کمک می‌خواهد و با کمک آنها و صفات انسانی خودش (که علت‌هایی برای حوادث بعدی هستند) پیروز می‌شود و پسر نوجوان را به خانه برمی‌گرداند.

نویسنده در بیشتر قصه‌ها حضور دارد و به عنوان راوی، گاهی در آغاز (صفحه‌های ۳۷ و ۱۰۱) و گاهی هم در پایان (صفحه‌های ۳۸ و ۱۷۴) وارد قصه می‌شود و به ما توضیحاتی می‌دهد. این نوع فاصله‌گذاری ذهنی به ما یادآوری می‌کند که در حال خواندن یک «قصه» هستیم و بهتر است در همان جایگاه واقعی خود، به عنوان خواننده باقی بمانیم و در حوادث غرق نشویم. با وجود این، گیرایی قصه‌ها به حدی است که به محض آن که این ترفندهای نویسنده را پشت سر می‌گذاریم،

ذهن ما به درون وقایع کشیده می‌شود.

ما می‌پذیریم که قصر امپراتور چین از چینی (صفحه ۱۱) و خانه جادوگر دریا از استخوان‌های مردم نگون بختی باشد که کشتی‌شان منهدم شده است (صفحه ۵۸) و جادوگر قصه «همسفر» هم در دل کوه زندگی کند و قصرش با نور بیش از هزار عنکبوت درخشان روشن شود و گیاهانی روی دیوار برویند که ساقه‌های‌شان مارهایی سمی باشد و گل‌ها با شعله‌هایی که از دهان این مارها بیرون می‌آیند، شکل بگیرند (صفحه ۹۳).

شخصیت‌ها در فرایندی واقعی شکل می‌گیرند و بازتابی از محیط زندگی خویش هستند. برای مثال، ملکه برفی که از برف و یخ ساخته شده، در سردترین نقطه زمین زندگی می‌کند (صفحه

۱۰۸). گل‌ها، پرنده‌ها، گوزن، رودخانه و آفتاب حرف می‌زنند (صفحه‌های ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۳۸ و ۱۵۰) و سورت‌های هنگام باریدن برف، در هوا پرواز می‌کند. (صفحه ۱۱۲) نویسنده عمداً انسان را با موجودات دیگر و حتی پدیده‌های طبیعی و موجوداتی که فقط در قصه‌ها حضور دارند (جادوگر، پری و جن)، رو به رو می‌سازد که به نوعی قیاس و ارزش‌یابی می‌انجامد.

با این که جادوگران از قدرت خدا گونه‌ای برخوردارند و اغلب در مکان‌های پنهان و دور از ذهن زندگی می‌کنند و از رحم و شفقت و مهرورزی به دورند، اما سرانجام، دست یافتنی‌اند و در برابر ویژگی‌ها و دانایی‌های انسان ضعیف جلوه می‌کنند. انسان همیشه بر آنها پیروز است.

۱۴۰). آنها باورپذیرند؛ چون تک بعدی و مطلق‌گرایانه خلق و پردازش نشده‌اند. بعضی از آنها ناتوانایی‌هایی هم دارند. خلاف قصه‌های دیگر، این جا دخترها برای یافتن پسرها و مردها و یا کمک به آنان، از مراحل دشوار و آزمون‌های خطرناک می‌گذرند و شخصیت محوری قصه‌ها را تشکیل می‌دهند (پری دریایی کوچولو، ملکه برف‌ها، قوهای وحشی، شاهزاده خانم واقعی).

آندرسن شخصیت‌هایش را به خاطر هم قربانی نمی‌کند تا داستان را پیش ببرد. سرنوشت همه آنها را به خودشان می‌سپارد. نویسنده ارزش‌ها را بین همه پدیده‌ها و موجودات هستی تقسیم کرده است و حتی عناصر بی‌جان هم در قصه جان می‌گیرند؛ در قصه «ملکه برف‌ها، ملکه از درون یکی از ذرات برف بیرون می‌آید (صفحه